

آرزو

نویسنده: راحله قاسمی

تاریخ انتشار: ۲۸ مهر ۱۳۸۵ باستانی برابر با ۲۰ ماه اکتبر ۲۰۲۶ میلادی



سال‌هاست همین‌جا ایستاده‌ام؛ کنار پنجره‌ای که دختری تنها به‌اسم آرزو به من نگاه می‌کند. من روزی شاخه‌هایم پر از برگ بود و میان برگ‌هایم میوه‌هایی می‌رسید که بچه‌ها برای چیدنشان ذوق می‌کردند. اما کم‌کم آرزو دختری غمگین و افسرده شد او وقتی مهمان داشت با دوستانش در مورد من حرف می‌زد.

صداهای آدم‌ها در ریشه‌هایم نشست؛ «دیگرفایده‌ای نداری»، «هیچ‌چیز از تو بر نمی‌آید»، «این‌جا جای درختی مثل تو نیست». هربار که این جمله‌ها را می‌شنیدم، وقتی آرزو به دلیل تنهایی و طرد شدن از سمت نامزدی که خیلی او را دوستش داشت، آهنگ غمگینی می‌گذاشت صدای آن را بلند می‌کرد و پشت پنجره می‌ایستاد و دیوانه وارگریه می‌کرد، یک برگ از من می‌افتاد. آن‌قدر افتاد که یک روز به خودم آمدم و دیدم شاخه‌هایم خشکیده‌اند و دیگر حتی یک برگ هم ندارم.

حالا تنها ایستاده‌ام؛ بی‌برگ، بی‌میوه و ساکت. آدم‌ها از کنارم می‌گذرند و می‌گویند: «چه درخت خشک و بی‌جانی!» نمی‌دانند من یک‌شبه خشک نشدم؛ هر برگم را یکی از همان فکرهای تلخ‌کننده.

گاهی شب‌ها باد میان شاخه‌های خالی‌ام می‌پیچد و من آرزو می‌کنم کسی فقط یک‌بار به‌من بگوید: «هنوز دیر نشده!». شاید آن‌وقت، از عمیق‌ترین جای ریشه‌هایم، دوباره جوانه‌ای کوچک سر بزند.